



درآمد:

ارتباط برادران صالحی با زندگی چریکی و مبارزاتی شهید اندرزگو به گونه ای است که هیچ پژوهنده ای در بیان شرح حال و سیره فکری و عملی وی، بی نیاز از نقل خاطرات آنها نخواهد بود. حاج اکبر صالحی که برخی او را نزدیک ترین دوست و حامی آن شهید بزرگوار می دانند، با وجود اشتغال زیاد، نزدیک به دو ساعت با ما به گفت و گو نشست و ناگفته هائی ارزشمند را در باره زندگی و شیوه های ویژه مبارزاتی شهید، بازگو کرد. با وجود این تاکید داشت که هنوز نکات گفتنی و شنیدنی بسیاری را نقل نکرده است که بیان آنها، وقت بسیط تر و حوصله بیشتری را می طلبد. امید آنکه این گفت و گو گوشه هائی چند از تعامل این دو یار دیرین را در سال های خطیر مبارزات ترسیم کرده باشد.

۳

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو »
در گفت و شنود شاهد یاران با حاج اکبر صالحی

رفقای همدیگر را نمی شناختند...

و عمامه سفید با ما رفت و آمد می کرد و به خانه مان می آمد. از فعالیت هایی که در قم و چیدری می کرد اطلاع دارید؟ ایشان وقتی طلبه شد و لباس روحانی پوشید، تازه ازدواج کرده بود و از خانم اولش هم بچه نداشت و ساواک سه چهار ماه خانواده او را زیر بازجویی و شکنجه قرار داده بود که ایشان را شناسایی کند، ولی نمی توانستند. او هم غیباً و از طریق یکی از علما همسرش را طلاق داد، چون دیگر نمی خواست با او و خانواده اش ارتباط داشته باشد. سال بعد به عنوان طلبه رفت به حوزه علمیه چیدری که مدیرش آقای هاشمی چیدری بود. در آنجا، هم به عنوان طلبه، درس می خواند و هم به کارهای مبارزاتی اش ادامه می داد. در همین دورانی که طلبه بود، برای اینکه ساواک نتواند ردش را بگیرد، خانه ای هم در قم اجاره کرد و گاهی در قم بود و گاهی در چیدری. بعد از انقلاب رفتیم نزد آقای هاشمی چیدری که خاطراتش را برای فیلمی به اسم «افطار خونین» که می خواستیم برای صدا و سیما تهیه کنیم، بگیریم. آقای هاشمی مطلب جالبی را فرمودند و گفتند، «ایشان یک سال در حوزه علمیه ما درس می خواند، ولی ما نمی دانستیم او کیست. یک روز من توی اتاقم تنها نشسته بودم، آمد و گفت، «حاج آقا! یک استخاره برابم بگیر.» استخاره کردم و باز گفت، «یک استخاره دیگر بگیر.» استخاره دوم را که گرفتم، آمد و گفت، «من اندرزگو هستم.» تا این حرف را زد، من خودم را جمع و جور کردم و گفتم، «ای داد بیداد! تو یک سال است طلبه ما هستی و ما نفهمیدیم تو کی هستی، آن هم تویی که این جور تحت تعقیبی؟» در مدرسه چیدری که رفته بودند سراغش، خیلی سریع در رفته بود، همین طور در قم. واقعاً چریک عجیب و تیزهوشی بود. از نظر زرنکی و حافظه خارق العاده بود. البته گاهی هم که شب ها خانه ما می ماند، می گفت، «این انگشتی که دست من هست، یک رمزی دارد که هر جا بخوانند مرا بگیرند، مخفی می شوم و مرا نمی بینند.» این اعتقادی بود که داشت. در این چهارده سال با چهره ها و لباس ها و نام های مختلفی ظاهر می شد. اینکه چگونه لورفت، من واقعاً نمی دانم. روزی که

ترور منصور، نقش دوم را داشته. هنوز یک هفته نگذشته بود که شهیدان نیک نژاد، هرنیدی، حاج صادق امانی، و عراقی و آقایان عسکراولادی، شهاب، حاج هاشم امانی و ایچکی را دستگیر کردند و روزنامه ها اعلام کردند که عاملین قتل منصور را دستگیر کرده ایم. دادگاهشان دو سه ماهی طول کشید و چهار نفر اول به اعدام و بقیه به حبس های طولانی محکوم شدند. شهید اندرزگو هم غیبی به اعدام محکوم شد، ولی نتوانستند او را دستگیر کنند. شهید اندرزگو از همان فردای این قضیه متواری شد و رفت شهرستان و بعد هم رفت خارج از کشور.

بعد از ترور منصور چه مدت او را ندیدید؟

دو سه ماهی مخفی بود. بعد یک روز در مغازه پدرم بودم که دیدم شیخی با عمامه سفید و با عینک دودی، به عنوان مشتری وارد شد. بعد آمد داخل و عینکش را برداشت و سلام و علیک کردیم. دیدم سید است. گفتم «چطور می اندرزگو؟» گفت، «من دیگر اندرزگو نیستم و شیخ عباس تهرانی هستم. از این به بعد مرا با این لباس و این اسم بشناسید. من دیگر سید علی اندرزگو نیستم.» مدت ها با همین لباس روحانی

شهادت

به قدری زرنک بود که در یک آن با ده نفر رفاقت می کرد، اما نمی گذاشت آنها بفهمند که دیگری هم با او دوست است. مثلاً من نمی دانستم که با اخوی من هم ارتباط دارد یا مثلاً با آقای حیدری. با سیاستی عمل می کرد که نمی گذاشت حتی نزدیک ترین دوستش بفهمد که او با چه کسانی رفیق است و رمز چهارده سال زنده ماندنش هم همین بود. با همه کار می کرد، ولی از آن طرف هم نمی گذاشت ماها همدیگر را بشناسیم.

از آشنایی خود با شهید اندرزگو خاطراتی را نقل کنید. من در خیابان خراسان، در جنوب شهر، در جلساتی که هیئت های مؤتلفه اسلامی تشکیل می دادند با ایشان آشنا شدم. سال های ۴۲، ۴۳ بود که ما جلسات ده نفره داشتیم. شهید اندرزگو به عنوان رابط تشکیلات مؤتلفه در جلسات ده نفره حوزه ما شرکت می کرد و من از آن تاریخ با ایشان آشنا شدم و به دنبال اعدام انقلابی حسنعلی منصور، بعد از آن اهانتی که به حضرت امام شده بود، با فتوای آیت الله میلانی، شاخه نظامی هیئت مؤتلفه اسلامی تصمیم گرفتند منصور را از بین ببرند. یکی از اعضای شاخه های نظامی مؤتلفه، شهید اندرزگو بود. بقیه هم شهید عراقی، شهید امانی، شهید بخارایی، شهید نیک نژاد، شهید صفار هرنیدی بودند. اینها در خیابان خاوران، مسگرآباد قدیم، قبلاً تعلیمات نظامی دیده بودند. از طریق شهید عراقی از مرز اسلحه هایی خریداری شده بود و اینها با آن اسلحه ها تمرین می کردند. اعدام انقلابی منصور در میدان بهارستان، جلوی مجلس صورت گرفت و تیری را که به قلب منصور خورد؛ شهید اندرزگو شلیک کرد. برخی معتقدند تیر اصلی را شهید اندرزگو به منصور زده. نظر شما چیست؟

ما که در صحنه نبوده ایم، برنامه ای که شب قبلش داشتیم به این صورت بود که مرحوم شهید بخارایی با عریضه ای که در دستش داشت، جلو برود و به عنوان اینکه می خواهد عریضه را به منصور بدهد، تیری را به مغز او شلیک کند. نفر دوم شهید اندرزگو بود که زیر ماشین منصور خوابید و تیری را شلیک کرد. حالا به قلب منصور خورد یا نه؟ من نمی دانم. این دو نفر مأموریت اصلی شلیک به منصور را داشتند. مرحوم نیک نژاد و صادق امانی و هرنیدی هم باید در اطراف میدان، تیر هوایی می زدند تا حواس مأمورین پرت می شد و نمی توانستند بخارایی و اندرزگو را دستگیر کنند، ولی چون زمستان بود و یخبندان، وقتی دنبال بخارایی رفتند، او لغزید و نزدیک مدرسه سپهسالار، دستگیرش کردند. بقیه آقایان متواری شدند و آنها را نتوانستند دستگیر کنند. بعد از این حادثه، شهید اندرزگو فردای آن روز آمد دم مغازه پدر ما که من در آنجا مستقر بودم و گفتم، «من مدتی نمی توانم تهران باشم.» البته هنوز هم به من نگفته بود که این عملیات را به چه شکلی انجام داده بودند. بعدها که با ما رفت و آمد داشت، دقیقاً برابم توضیح داد که بخارایی چه کرد و بقیه دوستان در اطراف میدان چگونه عمل کردند. همه آنها فراری و تحت تعقیب بودند و مأمورین نتوانستند تعدادی اسلحه را که در جزر دیوار منزل شهید صادق امانی بود، کشف کنند. وقتی که شهید اندرزگو رفت، فهمیدیم که در



ایشان وقتی که روحانی بود، به روستاها و شهرستان‌ها برای تبلیغ می‌رفت، در آنجا یک کمک‌هایی به او می‌کردند. خودش می‌رفت نه اینکه علما او را بفرستند. یک وقت‌هایی می‌آمد می‌گفت، «به خانم بگو اگر لباس و کفش و آذوقه زیادی دارید، بدهد به من که وقتی برای تبلیغ به روستاها می‌روم، برایشان ببرم. فقیرند، حکومت طاغوتی به اینها نمی‌رسد.» غیر از این که روحانی بود، چریک هم بود، مبارز هم بود و در عین حال یک امدادگر به تمام معنا هم بود.

و دیدم که زیر لباس هانرنجک و اسلحه پیده. به این شکل خیلی راحت و آسوده، اسلحه و نارنجک حمل می‌کرد! تا من این صحنه را دیدم، جا خوردم.»

از شیوه‌های مخفی کاری او چه می‌دانید؟

به قدری زنگ بود که در یک آن با ده نفر رفقت می‌کرد، اما نمی‌گذاشت آنها بفهمند که دیگری هم با او دوست است. مثلاً من نمی‌دانستم که با خوبی من هم ارتباط دارد یا مثلاً با آقای حیدری. با سیاسی عمل می‌کرد که نمی‌گذاشت حتی نزدیک‌ترین دوستش بفهمد که او با چه کسانی رفیق است و رمز چهارده سال زنده ماندنش هم همین بود. با همه کار می‌کرد، ولی از آن طرف هم نمی‌گذاشت ماها همدیگر را بشناسیم.

کسی که زندگی مخفی دارد، قاعدتاً باید ارتباطاتش محدود باشند. او چگونه این همه دوست و رفیق داشت؟

این هم یکی از توانائی‌های حیرت‌انگیز او بود. یک روز آمد پیش من و گفت که می‌خواهم بروم مشهد. برایش بلیط قطار تهیه کردم و گفتم، «بیا تو را ببرم و به راه‌آهن برسانم.» گفت، «سراهمان برویم خیابان مولوی. کار دارم.» رفتیم



آنجا دیدم که چند تا خروس جنگی آورد که با خودش ببرد. گفتم، «سید! اینها را چه جوری می‌بری توی قطار؟» گفت، «این جوری که بروم فکر می‌کنند خروس باز هستم و با من کاری ندارند.» اینکه می‌گوید چه جوری این همه دوست پیدا کرده بود، یکی اش هم همین آقای افشار بود که می‌رفت از او خروس جنگی می‌خرید. از مشهد که بر گشت، گفت، «توی قطار تا خود مشهد، مسافرها به من فحش می‌دادند که اینها چیست که با خودت آوردی؟» با این شگردها کارش را پیش می‌برد و انجام می‌داد. روابطش با مردم خیلی خوب بود. نمی‌دانستند که او کیست و با او رفیق می‌شدند. حتی شنیدم که با یکی از ساواکی‌ها هم رفیق شده بود. البته بعید می‌دانم، چون برای سرش جایزه خیلی بزرگی گذاشته بودند و گمان نمی‌کنم سید تا این حد اهل ریسک کردن بوده باشد؛ اما اینکه چگونه لو رفت، هنوز هم برای من مبهم است.

از منابع مالی و نحوه کسب درآمد شهید چه می‌دانید؟

ایشان وقتی که روحانی بود، به روستاها و شهرستان‌ها برای تبلیغ می‌رفت، در آنجا یک کمک‌هایی به او می‌کردند. خودش می‌رفت نه اینکه علما او را بفرستند. یک وقت‌هایی می‌آمد و می‌گفت، «به خانم بگو اگر لباس و کفش و آذوقه زیادی دارید، بدهد به من که وقتی برای تبلیغ به روستاها می‌روم، برایشان ببرم. فقیرند، حکومت طاغوتی به اینها نمی‌رسد.» غیر از این که روحانی بود، چریک هم بود، مبارز هم بود و در عین حال یک امدادگر به تمام معنا بود. این هم یکی از کارهایش بود و ما کمک این جوری هم به او می‌کردیم. بعد رفت مشهد و بعد رفت افغانستان و با همکاری خانمش اسلحه آورد که این مسئله را توی فیلم تیرباران نشان دادند. بعد مسئله افغانی بودنش لو رفت. این جریاناتی که به این سرعت از آنها می‌گذرم، در فاصله هفت هشت سال بعد از ترور منصور روی دادند. سال ۵۰ مستطیع شدم و پدرم مرا فرستاد مکه. قبل از اینکه بروم، اندرزگو گفت، «داری می‌روی مکه، من در نجف یک کاری با امام دارم. می‌روم آنجا و از آن طرف می‌آیم حج.» ایشان شانزده هفته تا گذرنامه جعلی داشت. دو تا قرار در نجف و مکه گذاشته بودیم که همدیگر را ببینیم. پدرم مرا با یکی از این کاروان‌ها فرستاد مکه. رفتیم، ده پانزده روز اعمالمان را انجام دادیم. یکی از روزها ایشان را در خانه خدا دیدم. پرسید، «شما گذرنامه‌ات چه جوری است؟» چون سازمان اوقاف آن موقع به ما ویزا نداد و ما از طریق آزاد رفتیم سوریه و نجف و باقی جاها. ما فقط همان هفده روز همراه یکی از کاروان‌های حج بودیم و باقی‌اش را می‌توانستیم با گذرنامه بین المللی، هر جا می‌خواستیم برویم. حضرت امام در عراق تبعید بودند. در مکه که بودم به خودم گفتم، «بروم ایران، دیگر نمی‌توانم ببایم و بروم کربلا. من هم که گذرنامه‌ام بین المللی است و بهتر است بروم و ویزای کربلا بگیرم.» بعد از انجام اعمال، رفتیم سوریه و ویزای عراق گرفتم و درست دهه محرم بود که خوشبختانه رسیدم کربلا و بعد هم رفتیم مسجد هندی‌ها در بازار نجف که پشت سر امام نماز بخوانم. رفتیم و با ایشان سلام و علیکی کردم. یادم نیست اندرزگو کی آمد آنجا، با او رفتیم خدمت امام و او صحبت‌هایش را با امام کرد.

از صحبت‌های ایشان با امام بگویید.

در مورد منافقین با امام صحبت کرد که می‌خواهم با آنها قطع رابطه کنم. از داخل زندان به من پیغام داده‌اند که این کار را نکنم. ریز مطالب را به من نگفت، اما کلیاتش را گفت. شما در آن ملاقات نبودید؟

نه، خودش تنها رفت. وقتی رفتیم آنجا، امام درس ولایت فقیه را تازه شروع کرده بودند و خوشبختانه جزوه‌هایش

بعد از شهادت ایشان ما را دستگیر کردند، از غندی یا همان منوچهری معروف گفت، «حاج اکبر! می‌گذارم سینه دیوار که دیگر رنگ زندگی را نبینی. اینها مملکت را به آشوب کشیدند. من برای سر اندرزگو بیست میلیون تومان جایزه گذاشته بودم که زنده یا مرده او را بگیرند.» واقعاً ساواک از دست ایشان به ستوه آمده بود.

این مهارت‌ها را از کجا به دست آورده بود؟

ایشان سوای اینکه در ابتدای تشکیل شاخه نظامی مؤتلفه، آموزش‌های اولیه را از طریق شهید عراقی دیده بود، بعد از زدن منصور مدتی رفت فلسطین و لبنان و آموزش دید. گروه العاصفه بخشی از چریک‌های فلسطین است. آن زمان ایشان به من گفت، «من رفتم پیش این چریک‌ها و آموزش دیدم.» مدتی هم با شهید چمران و جلال‌الدین فارسی بود. شهید چمران و جلال‌الدین فارسی در لبنان بودند. در زمان شاه فراری بودند. در فاصله این چهارده سال مهارت‌هایی را هم به دست آورد، چون آدم باهوشی بود. مدتی در لباس روحانیت بود که لو رفت. یک روز با کت و شلوار و کراوات و عینک دودی آمد. گفتیم، «سید! این چه قیافه‌ای است؟» گفت، «آشیخ عباس تهرانی لو رفت. من از امروز مهندس حسینی هستم.» هر دفعه هم که تغییر قیافه می‌داد، برای خودش شناسنامه و گذرنامه جعلی درست می‌کرد. مدتی که به نام مهندس حسینی بود، با گرم شیک و جنتلمنی می‌گشت. البته در تمام این چهارده سال، کارهای مسلحانه‌اش را هم در کنار کارهای دیگر، از جمله خواندن درس طلبگی، ادامه می‌داد. او به مجاهدین خلق هم اسلحه می‌داد تا سال ۵۳ که آقایانی که در زندان بودند، به او پیغام دادند که آنها دچار انحراف شده‌اند و اندرزگو دیگر به اینها اسلحه ندهد و لذا شهید اندرزگو از سال ۵۳ به بعد ارتباطش را با منافقین قطع کرد. از آن به بعد، هم ساواک او را تعقیب می‌کرد و هم منافقین می‌خواستند او را بکشند. از هر دو طرف تحت تعقیب بود.

با توجه به اینکه فرد بسیار دقیق و محتاطی بود، چه می‌شد که یکی از هویت‌هایش لو می‌رفت؟ مرتبطین با او این کار را می‌کردند؟

واقعیتش نه خانواده‌اش و نه ما که از سال ۴۲ با او ارتباط داشتیم، نمی‌فهمیدیم که او گاهی چگونه لو می‌رفت. با این همه شناسنامه و اسم و تغییر چهره نباید این طور می‌شد. یک روز آمد خانه ما و گفت که مهندس بودن من هم لو رفته و می‌خواهم بروم مشهد و آنجا زندگی کنم. یک ماهی گذشت. دیدم یک نفر با لباس افغانی آمده و عینک دودی به چشم گذاشته. عینکش را برداشت و گفت، «من فلانی هستم. دیدم توی مشهد، افغانی زیاد است. گفتم بهترین راهش این است که لباس افغانی بپوشم.» اول انقلاب منزلمان خیابان ایران جنب مدرسه علوی بود که هنوز هم آن را دارم. یک منزل قدیمی بود توی کوچه اشراقی. فیلم افطار خونین را که اول انقلاب از تلویزیون پخش شد و درباره شهید اندرزگو درست شده بود، جلوی منزل ما فیلمبرداری کردند. سناریوی فیلم را که تهیه کردیم، می‌دانستیم که منزل پدر آیت‌الله خامنه‌ای در بازار سرشور مشهد بود و ایشان هم همان جا زندگی می‌کردند. آن مدتی هم که شهید اندرزگو به قیافه افغانی‌ها در آمده بود، منزلش را آقا برایش تهیه کرده بودند. آقای می‌فرمودند، «خطره جالبی از او دارم. یک روز داشتم سر ظهر می‌رفتم مسجد پدرم برای نماز، دیدم شهید اندرزگو دارد از سرکوچه می‌آید. یک بچه به بغلش داشت و یک زنبیل هم به دستش. آمد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم و گفت که ما در خدمت علما هستیم. من نگاه کردم دیدم داخل زنبیلش یک مشت لباس است. در کوچه خلوت، لباس‌ها را زد کنار

فولکس واگن داشت. اندرزگو گفت، «می خواهم بروم کرمانشاه. یک ماشینی در اختیارم بگذارید.» من به دامادمان گفتم، «با او برو. چند روزی تفریحی بکن و برگرد.» دامادمان او را برد کرمانشاه. اندرزگو می رود خانه ای و چند حلب روغن کرمانشاهی می آورد و می گوید، «اینها را می گذارد در ماشین و می آورد. بعد اندرزگو گفت که، «سر دامادتان را کلاه گذاشتم.» گفتم، «چه کردی؟» گفت، «داخل این روغن کرمانشاهی ها اسلحه گذاشته بودم، به این شکل که از وسط حلب ها صفحه ای را لحیم کرده بودم، زیرش اسلحه گذاشتم و روی آن را با روغن پر کردم.» با این تاکتیک ها اسلحه وارد می کرد. طبقه دوم خانه من در خیابان سقاباشی، همیشه در اختیار ایشان بود. هر وقت منزل نبودم، زنگ می زد و خانمم می گفت، «مزارحمتی آمده.» خانم در باز می کرد و او می رفت طبقه بالا استراحت می کرد و بعد می رفت. گاهی وقت ها که تهران می ماند، یک موتور گازی پرسرو صدا داشت. می گفتم، «سید! آخر این چیست؟ با این همه سر و صدا لو می روی.» می گفت، «نه بابا! ده دوازده سال گذشته.» دائماً هم یک قرص سیانور زیر دنداننش بود که اگر یک وقت لورفت و خواستند دستگیرش کنند، بخورد و گیر ساواک نیفتد. لابد وجه شرعی اش را هم از آقایان پرسیده بود. در این سال های آخر بود که قیافه افغانی اش لو رفت و با کلاه شاپو و به اسم آقای جوادی

گذشته بود. خلاصه یک ساک پر کردیم و درست شب عید بود که رسیدیم فرودگاه مهرآباد. حالا تن ما دارد می لرزد که به تعهدمان به ساواک عمل نکردیم و لبنان و عراق هم رفتیم و حالا هم یک ساک، پر از این جزوه ها آورده ایم. توی فرودگاه که آمدیم؛ گذرنامه های ما را گرفتند و گفتند گذرنامه ها را تحویلتمان نمی دهیم، چون مسئله دار هستیم؛ اما ما را زندان نبردند و گفتند، «بروید خانه تان.» آدمم در سالنی که بارها را تحویل بگیرم، ببینید خدا چه جوری وسیله اش را جور کرد که اعلامیه ها و جزوه ها دست ساواک نیفتاد. قبلاً خبر داده بودم که چه روزی می آیم. اخوی بزرگ ما آمده بود فرودگاه و بیرون سالن، پشت شیشه یک کاغذ چسبانده بود. مرا صدا زد و گفت، «بیا جلو و این را بخوان.» نوشته بود که پسر مش عباس، میوه فروش سر کوچه مان، مسئول قسمت بار است و او بارها را بازرسی می کند. من همان جا شکر خدا را به جا آوردم، چون اگر ساک مرا باز می کردند، حسابم پاک بود. رفتم و پسر مش عباس میوه فروش را دیدم و گفتم، «بله، داداش سفارش تو را کرده. بارهایت کجاست؟» گفتم، «آن ساک ها مال من است.» رویشان علامت زد و بدون اینکه آنها را باز کند، تحویلم داد و گفت، «برو.» خلاصه یک هفته، اعلامیه ها و جزوه ها را بین مبارزین تهران توزیع می کردیم. هفت هشت روز که گذشت و دید و بازدیدها تمام شدند، دیدیم یک نامه آمد در منزل که نوشته بود، «چهارراه گلونبدک، فلان ساختمان، در فلان روز، خودت را به آنجا معرفی کن.»

بیشتر شک بردم به همان تعهدی که از من گرفته بودند و عمل نکرده بودم. در روز موعود رفتم و دیدم یک افسری آنجا نشسته است. به من گفت، «بیا بنشین.» آن برگه ای را که امضا کرده بودم، نشانم داد و گفت، «این امضای کیست؟» گفتم، «امضای من.» یکدستی زد و گفت، «مگر تعهد نداده بودی نروی عراق، با خمینی چه کار داشتی؟ با تیمور بختیار توی لبنان چه کار داشتی؟ مگر تعهد نداده بودی؟»

گفتم، «من با سیاست و این صحبت ها کاری ندارم. بعد از مکه، امام حسین (ع) ما را کشاند. اصلاً یادم رفت که تعهد داده ام. به خودمان گفتیم برویم ایران، دیگر کربلا گیرمان نمی آید. عاشورا هم بود.» و خلاصه زدیم به گیج بازی. گفتم، «چرا رفتی مکه؟» گفتم، «مستطیع بودم و پدرم مرا فرستاد.» گفتم، «تا چند سال ممنوع الخروجی.» به خودم گفتم، «ما که کار خودمان را کردیم، ممنوع الخروج باشیم.» خلاصه آنجا هم به خیر گذشت.

از مخفی کاری های او در سفرها و جاهای دیگر چه می دانید؟ چون با زن و بچه می رفت، خیلی به او شک نمی کردند. تاکتیک های مختلفی را هم بلد بود. چون می خواست به مبارزاتش ادامه بدهد، چندان از ریز برنامه هایش با کسی حرف نمی کرد. داماد ما یک



شهادت اندرزگو

دختر من و پسر کوچکم مثل بقیه مردم رفته بودند تماشا. شب دخترم گفتم، «بابا! مطمئنم که خود آقای جوادی بود. همان کلاه سرش بود با پیراهن خاکستری.» حدود یک ربع به او تیراندازی کرده بودند. دخترم می گفت، «او جوری عمل کرد که انگار اسلحه دارد.» در حالی که اسلحه نداشت و بر خلاف سابق، قرص سیانور هم زیر زبانش نبود. علت اینکه خودش را مسلح نشان داد این بود که حسابی به او تیر بزنند که حتماً بمیرد و زنده نماند که گیر ساواک بیفتد.

در آمده بود. آن موقعی که من می خواستم بروم مکه، توی سوریه ساواک برگه ای به ما داد و از ما امضا گرفت که دو جا رانرویم، یکی عراق و یکی هم لبنان. تیمور بختیار با ساواک و رژیم اختلاف پیدا کرده بود و به لبنان رفته بود و می خواستند خلاصه یک جوری او را از بین ببرند که همین کار را هم کردند و در آنجا ترورش کردند. برای اینکه با مبارزین ارتباطی پیدا نکنیم، این تعهد را از ما گرفتند، ما امضا را دادیم و رفتیم مکه و برگشتیم سوریه و زدیم زیر تعهدمان و در سوریه با چند تا از رفقا یک ماشین کرایه کردیم و رفتیم عراق. ملاقات با امام انجام شد و من به طلبه ها گفتم، «چطور می توانیم از این جزوه ها سوغات ببریم ایران؟» آنجا که صحبت های امام را می خواندیم، بال درمی آوردیم. ایشان طرح حکومت اسلامی آینده را می گفتند و ما می دانستیم که مبارزین داخل ایران اگر اینها را بخوانند؛ خیلی خوشحال می شوند. حسابش را بکنید امام هفت هشت سال قبل از اینکه به ایران تشریف بیاورند و انقلاب به نتیجه برسد، داشتند شالوده حکومت اسلامی را می ریختند. ما که چنان تعهدی داده بودیم و بعد هم زیرش زده بودیم، جزوات را هم که به ایران می آوردیم می شد نور علی نور. از آنجا که نیتمان خیر بود، یک ساک را از اینها پر کردیم. روزهایی بود که اگر یک اعلامیه امام را از کسی می گرفتند، اعدامی بود؛ اما ما دیگر کارمان از این حرف ها



کشف برخی از ابزارهای اسلحه شهید اندرزگو توسط ساواک.



همیشه می‌گفت: «هرگز به ساواک نخواهم رفت، مگر این که جسد مرا ببرند.» دخترم می‌گفت: «ساواکی‌ها از اینکه به او نزدیک بشوند، واهمه داشتند. یک قدم که می‌آمدند جلو، یک قدم می‌رفتند عقب. حتی یک بار که به طرفش آمدند، تکانی خورد و آنها همگی فرار کردند و رفتند عقب.» یک بار هم سردسته‌شان فریاد زد: «جلو نروید. خطرناک است.» شهید اندرزگو در حالی که خون از بدنش می‌رفت، دفتر تلفن و آدرس‌های آشنایانش را می‌خورده که به دست ساواک نیفتند.

می‌کنم. بعد از تبعید حضرت امام به ترکیه، یک شب اندرزگو با یک ساک آمد منزل ما. او رابط ما بود با مؤتلفه. البته شهید لاجوردی هم که سخنگوی مؤتلفه بود، نزد ما می‌آمد. مدرسی هم می‌آمد که بعداً موافق و از این گروه جدا شد. به هر حال به شهید اندرزگو گفتیم: «توی این ساک چیست؟» گفت: «اعلامیه است و شما ده نفر باید طبق این کروکی، اینها را پخش کنید.» یک کروکی هم به ما داد. قرار بود اعلامیه‌ها در کل کشور پخش شوند. آن روزها تشکیلات هیئت‌های مؤتلفه، هم در تهران و هم در شهرستان‌ها گروه‌های ده نفری داشت. رابط هم داشت که خبرهای روز را به هم منتقل می‌کردند. او کروکی را داد به من و گفت: «از سر خیابان خراسان تا میدان شوش مأموریت شما ده نفر است. این اعلامیه‌ها را باید از ساعت ده تا یازده در جاهای مشخص شده در کروکی، توزیع کنید.» ما سه‌هیم‌هایمان را برداشتیم و رفتیم. پاسبان‌ها گشت می‌زدند و باید با هزار جور تاکتیک و کلک این کار را می‌کردیم. من رفتم و سه‌هیم خودم را پخش کردم و هیچ مسئله‌ای هم پیش نیامد. جمعیت هیئت‌های مؤتلفه در سراسر تهران و کل کشور بین ساعت ده تا یازده شب، این برنامه را پیاده کرد و مسئله‌ای هم پیش نیامد. ما که کارمان خیلی سخت نبود و در جنوب شهر اعلامیه پخش کردیم، بعضی از بچه‌ها، بندگان خدا، حوزه‌شان شمال شهر و در اطراف کاخ شاه بود

می‌آمد. البته بعد از آنکه مهندس بود، یک مدتی هم دکتر حسینی بود. به من گفت: «به خانواده‌ات بگو که من جوادی هستم و با این شکل و قیافه آمده‌ام.»

نکته جالب در مورد شهید اندرزگو این است که با وجود مبارزه مسلحانه، آن هم در این سطح، در کارهای مبارزاتی اولیه مثل پخش اعلامیه هم کمک می‌کرد. در این مورد چه خاطره‌ای دارید؟

یک گروه فجر اسلام بود که دستگاه‌های زیرزمینی داشتند و اعلامیه‌ها را چاپ می‌کردند. حتی موقعی که می‌خواستیم به اینها کاغذ بدهیم، ساواک ما را می‌گرفت و می‌گفت: «این همه کاغذ را برای چه می‌خواهید؟» یک آقای کاظم نیکنام هست که یک وقت هائی در برنامه‌های تلویزیون در برنامه‌های مذهبی صحبت می‌کند و داماد آقای مقصودی است. ایشان در پامنار بازار تهران در کار کاغذ بود. امام موقعی که در عراق و پاریس بودند، دائماً اعلامیه می‌دادند و گروه فجر اسلام هم تکثیر می‌کردند. یک سری از بچه‌های ورامین بودند، از جمله محسن کنگرلو. اینها به من گفتند: «ما از نظر کاغذ در مضيقه هستیم و شما برایمان کاغذ تهیه کنید.» من رفتم سراغ آقای نیکنام و گفتم: «یک خاور کاغذ می‌خواهیم. این هم نمونه اش.» کاغذهای آچاره‌ای که به دستگاه می‌خورد طوری بود که وقتی جلوی نور می‌گرفتی، وسطش یک کلمه لاتین دیده می‌شد. به آقای نیکنام گفتم که از این کاغذ می‌خواهیم. آن موقع پول این مقدار کاغذ می‌شد شصت هزار تومان که پول خیلی زیادی بود. این پول را با هزار زحمت تهیه کردیم و دادیم به نیکنام و یک خاور کاغذ تهیه کردیم و محرمانه تحویل فجر اسلام دادیم. کاغذ آن قدر بود که آنها تا نزدیکی‌های پیروزی انقلاب تأمین بودند. نزدیکی‌های پیروزی انقلاب، ما با فجر اسلام قرار داشتیم، به این شکل که نسخه دستنویس اعلامیه را ما می‌دادیم به آنها. شهید عراقی منزلش خیابان دولت بود. موقعی که امام نجف بودند، شهید عراقی شب‌ها تلفنی با نجف ارتباط داشت. از آنجا اعلامیه‌ها را برای ایشان می‌خواندند. ایشان می‌نوشت و صبح زود می‌داد به شهید اسلامی. خدا رحمتش کند. یلی بود. او در حزب جمهوری شهید شد. ایشان در بازارچه سقاباشی همسایه ما بود. صبح زود نماز را که می‌خواند، می‌آمد می‌زد به در خانه ما، زنگ هم نمی‌زد. می‌زد به در آهنی و من متوجه می‌شدم. می‌رفتم اعلامیه را می‌گرفتم و می‌گفت: «سریع برسان به فجر اسلام.» من می‌بردم اعلامیه را به آنها می‌دادم و می‌زدند و خیلی گسترده در سطح تهران پخش می‌کردیم.

پخش کردن اینها هم داستانی دارد. وانت به وانت، کارت‌نهایی را که فجر اسلامی‌ها بسته بودند، می‌آوردند و توی مغازه پدر من که لبنیات فروشی بود، می‌گذاشتند و مثلاً می‌گفتند: «کارت‌های ماکارونی ارسطورا کجا بچینیم؟» و به این شکل کارت‌نهایی را می‌چیدند کنار جنس‌های مواد غذایی. بعد دوستان ما که با بازار و دانشگاه ارتباط داشتند و کارت‌نهایی را می‌شناختند؛ هر کدامشان می‌آمدند سه‌هیمه‌شان را برمی‌داشتند و می‌رفتند. پخش اعلامیه‌ها در تمام دوران مبارزه به این شکل بود. شهید اندرزگو کارت‌نهایی را می‌برد به رفقاییش می‌داد. خاطره جالبی هم از سال ۴۲ از شهید اندرزگو یاد آمد که نقل

و باید اعلامیه‌ها را در خانه‌های وزرا و وکلای ریختند. فردا صبح شنیدیم که در تمام ایران، حتی یک نفر از بچه‌ها دستگیر نشده و لو نرفته و همه ادارات ساواک و شهربانی‌ها و کلانتری‌ها به هم زنگ می‌زنند که، «مگر دیشب همه پاسبان‌ها مرده بودند که اینها این محشر کبرا را راه انداخته‌اند؟» بعد هم شنیدیم که پاسبان‌های شیفت شب را در کلانتری‌ها بازداشت کرده و شلاق زده بودند. در جریان اوجگیری انقلاب در سال ۵۷، چه خاطراتی از شهید اندرزگو دارید؟

بعد از آنکه روزنامه اطلاعات آن مطلب توهین آمیز را درباره امام چاپ کرد و قم شلوغ شد، من و شهید اندرزگو و عده‌ای از دوستانمان که بعضی‌ها ایشان شهید شده‌اند، به طور فعال در آن جریان‌ها شرکت و مجالس ختم و فاتحه‌خوانی را برگزار کردیم. در طول این چهارده سال این بنده خدا دائماً طرح ترور شاه را توی ذهنش داشت و برنامه‌ریزی می‌کرد. یک شب آمد منزل ما و گفت: «حاج اکبر! من چنین نقشه‌ای دارم و یک میلیون تومان پول می‌خواهم.» قبل از انقلاب یک میلیون تومان خیلی پول بود. کسی از این پول‌ها نداشت بدهد. من گفتم: «خیلی پول سنگینی است.»

بیشتر چه کسانی به او پول می‌دادند؟

به ما نمی‌گفت از چه کسانی پول می‌گیرد. این را به نظر آقای عسکرالولادی یا دوستان دیگر، بهتر می‌تواند توضیح بدهند. به هر حال گفتم: «این پول سنگین است و اجازه بده که من با چند تا از دوستان صحبت کنم.» مرحوم حاج اکبر پوراستاد که خدا رحمتش کند، از مبارزین قدیم بود. همین طور شهید اسلامی. با این دو تا آقایان مشورت کردم و گفتم: «سید علی اندرزگو! این جوری می‌گوید. چنین طرحی دارد و پول می‌خواهد.» مرحوم پوراستاد گفت: «آقای به اسم ابراهیم خانیان هست که محرم ماست. ممکن است خیلی مبارز نباشد، ولی محرم ماست و می‌شود به او اعتماد کرد. وضع مالی خوبی هم دارد و می‌شود این پول را از او یا رفقاییش گرفت.» اندرزگو آمد منزل ما و گفت: «چه کردی؟» گفتم: «با آقای پوراستاد و آقای اسلامی صحبت کرده‌ام و یک روز جمعه را با آقای خانیان قرار گذاشته‌ایم.» صبح جمعه آمد خانه ما و این دو تا آقایان را هم آوردیم و رفتیم درازشیب، منزل آقای خانیان. توی راه که می‌آمدیم، مرحوم پوراستاد، خیلی که خیلی شوخ بود؛ به اندرزگو گفت: «این آقای خانیان که داریم می‌رویم پیش او، خیلی آدم سفتی است و به این سادگی‌ها به کسی پول نمی‌دهد. تو یک کاری بکن. ما وقتی داریم حرف می‌زنیم، تو جوری بنشین که او اسلحه‌ها را ببیند و بترسد و زودتر پول را بدهد.» همین کار را هم کردیم و اندرزگو یک‌وری نشست و کلتش معلوم شد. خلاصه طرح را مطرح کردیم و گفتیم: «این قدر هم پول می‌خواهد.» خانیان با تعجب گفت: «یک میلیون!!» گفتیم: «همه‌اش را نمی‌خواهد تو بدهی. به دوستانت بگو آنها هم بدهند.» حاج طرخانی که گروه فرقان شهیدش کردند، پدر خانم ایشان بود. با او مطرح کرده بود که شما باید کمک کنی و خلاصه آنها هم با چند نفر از تجار صحبت کردند و پول جمع شد. این درست موقعی بود که تلفن‌های ما کنترل می‌شد. اندرزگو هم دیگر خیلی ملاحظه نمی‌کرد. نفهمیدیم که چه مدت تلفن من و دوستانم کنترل شده



می‌آیم. «رفتم خانه و افطار کردم و رفتم به این جلسه و به آنها گفتم، «جریان از این قرار بوده و جلوی خانه ما شلوغ بوده و فلانی هم که با من قرار داشته افطار بیاید و این طوری شده.» رفقا گفتند، «پس این جلسه ما که خطرناک است.» خلاصه ما همان جا برای اینکه جلسه مان به هم نریزد، گفتیم اگر خدای نکرده ریختند اینجا، یک تاکتیکی به کار می‌بریم و می‌گوییم که می‌خواهیم در کرج یک مرگداری درست کنیم و برای برنامه‌ریزی دور هم جمع شده‌ایم و حرف‌هایمان را یکی کردیم. مسئله‌ای به وجود نیامد و ساعت ۱۲ شب، جلسه ما تمام شد و من به طرف منزل راه افتادم، غافل از اینکه در فاصله‌ای که من خانه نبودم از طریق مخابرات، آدرس منزل ما را گرفته بودند و هفده هیجده تا از گاردی‌های شاهنشاهی، آدم‌های غول پیکر با مسلسل‌های آخرین مدل، در ساعت ده که من از خانه می‌روم بیرون، می‌ریزند آنجا. در می‌زنند و پسر من که ده دوازده سال بیشتر نداشت، می‌رود در را باز می‌کند و آنها می‌روند داخل و حتی تا پشت بام هم می‌روند. تا ساعت ۱۲ شب که من رفتم خانه، تن زن و بچه‌های من می‌لرزیده که حالا چه خواهد شد و اینها از روی پشت بام تا توی حیاط و پشت در، مسلسل به دست ایستاده بودند تا من برگردم. جوان‌ها آن موقع ها روی پله‌های خانه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند. آن شب که برگشتم، دیدم خبری نیست و وضعیت کوچک، غیرعادی است. یک پژوی قدیمی هم توی کوچه سقاباشی بود و چند نفر داشتند کنارش قدم می‌زدند. من بیشتر شکم برداشتم. با این حال رفتم به طرف خانه و کلید را انداختم داخل قفل در و چرخاندم که یکمرتبه با مسلسل ریختند به سرم و گفتند، «پلیس!» نگاه کردم دیدم تا چشم کار می‌کند مأمور ریخته است. مرا بردند داخل خانه و دیدم زن و بچه‌ها آنجا هستند. ما خانه را حسابی پاکسازی کرده بودیم. آنها یک دستگاه‌هایی را آورده بودند، می‌انداختند داخل لوله‌های بخاری که وسایل جاسازی شده را پیدا کنند، ولی ما چون احتمال می‌دادیم بیایند؛ قبلاً کاملاً پاکسازی کرده بودم. فقط از کنترل تلفنمان غافل مانده بودیم. خلاصه ما را سوار همان پژو کردند و بردند یکسره اوین. کمیته مشترک هم نبردند. آنجا که رفتم دیدم سعیدی (میرفخرایی)، تهرانی و ازغندی (منوچهری) منتظر من نشسته‌اند. مرا که بردند، سعیدی یک چک محکم زد توی گوش من. منوچهری گفت، «خب! رئیس دیوانه‌ها! بالاخره تو را گرفتیم. فلانی را زدیم و منتظر چنین روزی بودیم. حاج اکبر! مملکت را به گند کشیدی. یک خرابکار را پانزده سال توی خانه تان مخفی کردید. برای سر او بیست میلیون تومان جایزه گذاشتیم. بازی دیگر تمام شد. حالا رفقا را هم می‌آورند. دیگر اینجا تنها نیستی.» ما دیدیم در زندان اوین می‌خورد به هم و اینها می‌آید می‌آورند. شاید آن شب سی چهل نفر را پشت سر من آوردند. اغلبشان را هم با همان کنترل تلفن پیدا کرده بودند. یک جوانی را هم توی خیابان خراسان، اشتباه گرفته بودند، مثلاً رفتم بودند رفیق مرا بگیرند، یک پلاک را اشتباه گرفته بودند و آن جوان را آورده بودند. او هم اتفاقاً کتک‌خور امتحان داشت، توی سلول می‌داد می‌زد، «مرا اشتباه آوردید. امتحان کتک‌خور دارم.» بعداً فهمیدند که او را اشتباه آورده‌اند و رهایش کردند و رفت. تهرانی مغز متفکر ساواک بود و در اول انقلاب در زندان قصر محاکمه‌اش می‌کردند. او همه تلفن‌های مرا کنترل کرده بود. توی اتاقش که رفتم، دیدم همه دستگاه‌ها آنجا هستند. تا چیزی را انکار می‌کردم، نوار می‌گذاشتند و می‌گفتند، «بلبلی‌ها را گوش کن. ما از تو نوار داریم.» البته نوار توی محاکم، قانونی نیست، اما اینها همه صحبت‌های مرا با اندرزگو ضبط کرده بودند.



یک برکه گذاشتند جلوی من که بالایش نوشته بودند در ارتباط با شهید اندرزگو توضیح بده. من شستم خیردار شد که نباید بی احتیاطی کنیم. دیدم اگر بخوام جواب بنویسم، باید برای چهارده سال بازجویی پس بدهم و از زند منصور تا مخفی کردن اسلحه و تکثیر اعلامیه همه را توضیح بدهم. نوشتم، «من اندرزگو را نمی‌شناسم.» گفتند، «تو نمی‌شناسی؟ چهارده پانزده سال از او پذیرایی کردی و ناهار و شام دادی. تو نمی‌شناسی؟ او زنده است و نمرده و توی بیمارستان است و او را می‌آوریم و روبرو می‌کنیم.»

نارنجک بسته باشد، چون آن موقع چریک‌ها به بدنشان نارنجک می‌بستند و آخرین لحظه منفجر می‌کردند و هم خودشان را از بین می‌بردند و هم مأمور‌ها را. بعد که می‌بینند آرام گرفته، طناب می‌آورند و او را می‌بندند که باز خودش را نیندازد و بتوانند او را زنده برسانند بیمارستان که جایزه‌ای که گفته بودند، نصیبشان شود. او را سریع می‌برد بیمارستان که تا به آنجا می‌رسد، به شهادت می‌رسد. ساعت ده شب، ما منزل آقای حشمتی در باغ جواهری، دو تا کوچه پایین‌تر از خانه خودمان، جلسه داشتیم. در جلسه قرار بود برای اولین بار راهپیمایی را باب کنیم و در روز ۲۱ رمضان راهپیمایی راه بیندازیم و مسجد جلیلی آیت‌الله مهدوی کنی در خیابان ایران‌شهر را انتخاب کرده بودیم که از آنجا راه بیفتیم. آن روزها هنوز راهپیمایی باب نشده بود. ما آن شب بعد از افطار این جلسه را تشکیل دادیم. دخترم هم که زنگ زده بود به من که آقای جوادی نیامده و جلوی خانه هم تیراندازی شده و ما هم کلاه شاپوری او را دیدیم. تلفن خانه من هم که کنترل بود. من گفتم، «الان سریع



بود و ما هم در مورد پخش اعلامیه و جلسات مختلف و اندرزگو و تهیه اسلحه حرف می‌زدیم و ضبط می‌شده است. شهید اندرزگو از مشهد زنگ زد و به من گفت، «جلسه چی شد؟» گفتم، «خبر می‌دهم.» از آن طرف هم آقای خانینان رفته بود دنبال تهیه پول. گروه ضربت از تهران رفته بود محله سرشور مشهد که اندرزگو را بگیرد. او که تلفن می‌زند خانه ما، به آنها می‌گوید، «برگردید تهران و بروید محله سقاباشی.»

چه شد که با آن همه احتیاط، ساواک به تلفن شما دسترسی پیدا کرد و توانست شهید اندرزگو را شناسایی کند و به دام بیندازد؟

بزرگ‌ترین اشتباه ما این بود که درباره تلفن‌ها احتیاط کافی نمی‌کردیم. سال ۵۶، ۵۷ بود که احساس کردیم ساواک خیلی به ما نزدیک شده و در عین حال شدیداً مشغول تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام بودیم. در روز ۲۸ مرداد ۵۷، محسن رفیق‌دوست عفو خورد و از زندان آمد بیرون. من رفتم دیدنش. گفتم، «شاید تو را تعقیب کرده باشند. زود برو.» من برگشتم. دو سه روز بعد به من تلفن زد که، «من الان از آبادان آمده‌ام و برای شما چیزی آورده‌ام و باید شما را ببینم. فردا افطار می‌آیم منزل شما.» فردا صبح آمد به مغازه و گفت، «با برادرت مرتضی کار دارم. قبل از افطار می‌روم آنجا، بعد می‌آیم منزل شما.» بعد از ظهر باز آمد مغازه و گفت، «یک جایی کار دارم.» اعلامیه‌های امام را که در مورد سینما رکس آبادان صادر و در آن از ایران به اسم کوره آدم‌سوزی شاه یاد کرده بودند، به او دادم تا ببرد و به رفقایش در گروه منصورون برساند و گفتم، «تو برو خانه، من هم می‌آیم.» از آنجا دوباره سری به برادرم، مرتضی، زده بود. تقریباً نیم ساعت به افطار، دخترم تلفن زد و گفت، «بابا! جلوی خانه تیراندازی شده و آقای جوادی هم که شما سفارش کردید که می‌آید، نیامده.» گفتم، «من همین الان می‌آیم.» از آن طرف هم یکی از دوستانم که در کوچه رومی می‌نشید، تلفن زد و پرسید، «جلوی خانه شما چه خبر است؟ چرا این قدر شلوغ شده.» گفتم، «اتفاقاً قرار بوده یکی از دوستان برای افطار به خانه ما برود که او هم نرفته.» دختر من و پسر کوچکم مثل بقیه مردم رفته بودند تماشا. شب دخترم گفت، «بابا! مطمئنم که خود آقای جوادی بود. همان کلاه سرش بود با پیراهن خاکستری.» حدود یک ربع به او تیراندازی کرده بودند. دخترم می‌گفت، «او جوری عمل کرد که انگار اسلحه دارد.» در حالی که اسلحه نداشت و بر خلاف سابق، قرص سیانور هم زیر زبانش نبود. علت اینکه خودش را مسلح نشان داد این بود که حسابی به او تیر بزنند که حتماً بمیرد و زنده نماند که گیر ساواک بیفتد. همیشه می‌گفت، «هرگز به ساواک نخواهم رفت، مگر این که جسد مرا ببرند.» دخترم می‌گفت، «ساواکی‌ها از اینکه به او نزدیک بشوند، واهمه داشتند. یک قدم که می‌آمدند جلو، یک قدم می‌رفتند عقب. حتی یک بار که به طرفش آمدند، تکانی خورد و آنها همگی فرار کردند و رفتند عقب.» یک بار هم سردسته‌شان فریاد زد، «جلو نروید. خطرناک است.» شهید اندرزگو در حالی که خون از بدنش می‌رفته، دفتر تلفن و آدرس‌های آشنایانش را می‌خورده که به دست ساواک نیفتند. اتفاقاً وقتی مرا بردند زندان، تهرانی و منوچهری سعی داشتند با موادی خون‌های دفترچه را پاک کنند که شماره تلفن‌ها را به دست بیاورند. فقط هفده هیجده گلوله به دیوارهای اطراف جنازه خورده بود. معلوم می‌شد که از ترسشان او را به رگبار بسته بودند. آخر سر هم جنازه را روی برانکار می‌گذارند که ببرند. ایشان خودش را یک تکان می‌دهد و می‌اندازد روی زمین که آخرین رمقش هم برود. اینها می‌پرند عقب، چون می‌ترسند که نکند به خودش



غروب نوزدهم رمضان ۵۷. شهید اندرزگو عسقلانی پس از شهادت.

حالا ما توی زندان انفرادی و ممنوع الملاقاتیم و خیر نداریم که بیرون چه خبر است و میدان شهدایی بوده و تظاهرات و این جریان ها و هی مانده ایم که اینها هزار تا را چه جوری و کجا زده اند. بعداً که آمدیم بیرون، فهمیدیم که جمعه خونینی بوده است. محاکمه که نداشتید؟

نه، توی این دو ماه و نیمه دائماً توی بازجویی بودیم. نهضت اوج گرفته بود و مردم توی خیابان ها ریخته بودند و اعتصابات و تعطیلی ادارات و ما وضعیت بیرون را از روی کم شدن فشار اینها می فهمیدیم. خاطره جالبی از آن روزها یاد آمد. سلول انفرادی من به قدری کوچک بود که شب که می خواستم بخوابم، چون قدم بلند بود، باید پاهایم را می گذاشتم روی دیوار. یک توالی فرنگی هم توی سلول ما بود و برای دستشویی هم بیرون نمی رفتم. یک دریچه کوچک هم بود که از آنجا غذا می دادند و می رفتند. آدم توی زندان انفرادی دیوانه می شود. وضع هم که معلوم نبود. هر روز احتمال داشت بیایند مرا ببرند و اعدام کنند. گوشه

زندانی من نشستم و زانوهایمان را بغل می کردم. بالای سلول هم یک پنجره کوچک بود که از آنجا می دیدم مأمورها روی پشت بام قدم می زنند و محوطه را کنترل می کنند. صبح ها بعد از نماز، برای اینکه فکرمان را مشغول کنیم، آفتاب که می زد و پنجره می افتاد داخل سلول، رد پای آن را دنبال می کردیم تا غروب و می دیدیم که آفتاب چه جوری طلوع می کند و می آید و آهسته آهسته می رود تا غروب. خلاصه این جوری خودمان را مشغول می کردیم. یک رفیق داشتیم که او را با ما گرفته بودند و عینکی بود و اگر عینک نمی زد، چشمش ناراحت می شد. عینک او را هم گرفته بودند. اساساً عینک ها را می گرفتند که یک وقتی کسی با شیشه عینک رگ خودش را بزند و خودکشی نکند. دائماً چشم هایش درد می کردند و داد می زد که، «آی! عینکم را بدهید. چشمم درد می کند.» آنها عینکش را نمی دادند. او هم لباس هایش را درمی آورد، می انداخت داخل توالی فرنگی و آن را خراب می کرد یا غذای اضافی از نگاهبان می گرفت و می ریخت داخل توالی. اینها می آمدند تلمبه می زدند و باز نمی شد. نمی دانستند او چه خرابکاری ای کرده. سلولش را عوض می کردند و باز داد و بیداد راه می انداخت و دوباره همان کارها را می کرد. نمی دانم چه جور بود که آن روزها ذهنم آن طور کار می کرد و خدا آن دید را چه جوری به من داده بود. همه اش عنایت خدا بود. او فقط جلوی پایش را می دید، اما من یک کمی دورتر و وسیع تر را هم می دیدم. یک روز زدم به در سلولش و از دریچه گفتم، «احمد! برو هواخوری. من می روم حمام.» بین هوا خوری و حمام یک دریچه بود و می شد همدیگر را ببینیم. خلاصه با اشاره حالی اش کردم که برود هواخوری و من هم توی حمام و یواشکی از آن بالا و در حالی که مواظب بودم مأمور مرا نبیند، گفتم، «احمد! این کارها چیست که می کنی؟ روحیه بقیه را هم تضعیف می کنی.» گفت، «من عینک می خواهم.

بعد از انقلاب این نوارها به دستتان نیفتاد؟

نه، ما دیگر نرفتیم ببینیم قضیه چه جوری است. از غندی گفت، «می دهم تو را بگذارند سینه دیوار و دیگر رنگ زن و بچه ات را نبینی.» خلاصه آن شب یک برگه گذاشتند جلوی من که بالایش نوشته بودند در ارتباط با شهید اندرزگو توضیح بده. من شستم خردار شد که نباید بی احتیاطی کنم. دیدم اگر بخواهم جواب بنویسم، باید برای چهارده سال بازجویی پس بدهم و از زندان منصور تا مخفی کردن اسلحه و تکثیر اعلامیه همه را توضیح بدهم. نوشتم، «من اندرزگو را نمی شناسم.» گفتند، «تو نمی شناسی؟ چهارده پانزده سال از او پذیرایی کردی و ناهار و شام دادی. تو نمی شناسی؟ او زنده است و نمرده و توی بیمارستان است و او را می آوریم و روبرو می کنیم.» و خلاصه از این جور حرف ها. دیدم دارند بلوف می زنند. تا سحر از من پذیرایی حسابی کردند و من هم تکرار کردم که اندرزگو را نمی شناسم. بالاخره خودشان خسته شدند و گفتند، «جواب این سؤالی را که پرسیدیم باید بنویسی.» گفتم، «من یک جواد می شناسم با این مشخصات.» یک سال آخر را که نمی توانستم منکر شوم. گفتم، «یک آدمی بوده این جوری و کلاه شاپو می گذاشته و از طریق یکی از دوستانمان توی هیئت آشنا شدیم و به ما گفت که ایشان حاج جواد هستند.» خلاصه تا آخر محکم ایستادم. آنها خودشان خیلی خوب می دانستند که من از سال ۴۱ با او ارتباط داشته ام، اما هم من محکم گرفتم، هم آنها خودشان خسته شدند. آقای خانیان را هم که قرار بود یک میلیون تومان بدهد که اسلحه دوربین دار از خارج بیاوریم، آورده بودند. یک وقتی چشم مرا می بستند، چشم او را باز می گذاشتند و به اشاره می گفتند، «این فلانی است. درباره اش چه می دانی بگو.» بعد مرا می بردند بیرون، از او بازجویی می کردند. خلاصه اینکه با اشاره سؤال می کردند و جواب می گرفتند. یا مثلاً پورا استاد و اسلامی را می آوردند و به همین شیوه و با اشاره، سؤال و جواب می کردند. قضیه پول جمع کردن برای اسلحه را هم از کنترل تلفن ها فهمیدند، وگرنه کسی که اعتراضی نکرده بود؟ نه کسی اعتراف نکرد با همان کنترل تلفن ها که ما غافل مانده بودیم، اینها را فهمیده بودند. خلاصه ما ۷۵ روز یعنی دو ماه و نیم توی سلول انفرادی و ممنوع الملاقات بودیم. فقط دو سه روز آخرش ما را آوردند به بند عمومی. زمانی که خون شهید اندرزگو توی کوچه سفاباشی و جلوی خانه ما به زمین ریخته شد، نهضت امام اوج گرفت و تظاهرات و انقلاب قوت گرفت. جمعه خونین و قضیه ۱۷ شهریور را هم ما توی زندان بودیم. راهپیمایی روز قیلتش را شهید مفتاح از قیطره به راه انداخت. توی بازجویی، سعیدی گفت، «دیروز هزار تا از شماها را به درک واصل کردیم. باز تو حرف نمی زنی؟»



اگر نهضت امام اوج نمی گرفت، ماها سر تیر، اعدامی بودیم. وقتی آزاد شدیم، آقای عسکر اولادی آمد دیدن من و گفت، «از وقتی که شما را گرفتند، ما چند تا از بچه های مؤتلفه را فرستادیم بهشت زهرا و به آنها گفتم اینها را تیر باران می کنند و جنازه شان را می آورند. مواظب باشید هر وقت آوردند، ما را خبر کنید.» خلاصه این قدر اوضاع وخیم بود.

چشم هایم درد می کنند.» گفتم، «با خراب کردن توالی به تو عینک می دهند؟ چرا توالی را خراب می کنی که هی سلولت را عوض کنند.» گفت، «می خواهم با اینها مبارزه کنم.» گفتم، «خراب نکن، این جای یک روز به دست خودمان می افتد. انقلاب اسلامی می شود.» نمی دانم خدا چه جوری این چیزها را آن روزها به ذهن من انداخت. اعدامی بودیم و هر لحظه ممکن بود بیایند ما را ببرند و اعدام کنند و آن وقت این جور حرف ها می آمد روی زبانم. گفت، «دیوانه شدی؟ می خواهند ما را اعدام کنند و تو می گویی بیت المال است و دست خودمان می افتد؟»

آن روزها گذشتند؛ انقلاب شد و ماها آزاد شدیم. دنباله این را می گویم و باز برمی گردم به همان داستان اول. یک روز توی مدرسه رفاه، شهید بهشتی و شهید لاجوردی و حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی و آیت الله خامنه ای بودند و ما هم بودیم. مدرسه رفاه توی خیابان عین الدوله، کوچه مستجاب، آن روزها پاتوق انقلابیون بود. حضرت امام از پاریس تشریف آورده بودند. آنجا جلسه داشتیم و همه سر سفره نشستیم بودیم. این احمد آقایی هم که توی زندان با هم بودیم، نشستیم بود. شهید لاجوردی دادستان تهران بود. احمد گفت، «حاج اکبر! من این شهید لاجوردی را خیلی دوست دارم. مرا به او معرفی کن بروم اوین پیش او کار کنم.» گفتم، «باشد. بعد از ناهار با او حرف می زنم.» او را به شهید لاجوردی معرفی کردم و گفت، «باشد! فردا بفرستش بیاید بالا.» ما او را فرستادیم و شد پرسنل آنجا. این آقای اسدالله جولایی که الان مسئول دیه است، آن روزها مسئول تدارکات آنجا بود. احمد آقا می بیند که این بنده خدا گرفتار شده و داده تمام توالی های را که او خراب کرده بود، کنده اند و دارند درست می کنند و خلاصه کلی هزینه گذاشته روی دست زندان. می رود پیش شهید لاجوردی و ماجرای آن روزهای زندان و ندادن عینک و کارهای خودش را می گوید

و اول تیر هوایی زدند و بعد هم افتادند به جان مردم. یکی از تیرهای مشقی که شلیک کردند خورد به من و کتفم را سوراخ کرد. تازه از زندان آزاد شده بودم و آمدم تظاهرات و اولین تیر را دشت کردم. من نمی دانستم تیر مشقی است. بدنم را زخمی کرد و مرا بردند زیرزمینی چلوکبابی چهارراه سرچشمه. این استاد حسن بنا که خیابانی هم به نامش هست، آن روز در میدان سرچشمه، راننده اتوبوس دو طبقه بود. تیراندازی که می کردند، او با اتوبوس آمده راه را بست که تیر به مردم نخورد. با تیر زدند توی مغزش و شهید می شود. آن روز تعدادی هم شهید شدند. بعد من رفتم مطب شهید دکتر فیاض بخش. گفت، «این تیر مشقی است. به عمل جراحی نیاز نیست. این زخم را نگه دار برای کنار حوض کوثر. نشانه آخرت!» این هم جریان آزاد شدن ما. بعد از انقلاب که به اسناد دسترسی پیدا کردید، باز هم

معلوم نشد چه کسی ایشان را لو داده؟

هیچ کس نفهمید. فقط آقای حاج علی حیدری یک روز آمد مغازه ما و کف پایش را نشان داد و گفت، «حاج اکبر! توی زندان پدر ما را در آوردند، الان هم با مأمور ما آزاد کردند. من مأمور را قائل گذاشته‌ام و کوچه پسکوچه آمده‌ام که به تو بگویم مواظب باش. مرا آزاد گذاشته‌اند که ببینند با چه کسانی ارتباط دارم. مواظب خودت باش چون توی زندان دائماً دارند می پرسند صالحی کیست؟ ما شناسنامه‌مان به اسم حسینی بود، منتهی پدر ما توی محل پیش مردم به صالحی شهرت پیدا کرده بود. توی زندان گیج شده بودند که حسینی کیست؟ صالحی کیست؟ بعد که مرا گرفتند و زندان بردند. توی مدارکی که از خانه‌مان جمع کرده بودند، اسم حسینی را دیده بودند، از غندی گفت، «حاجی! تو

بله، عرض می‌کردم که لباس‌های ما را آوردند و گفتند، «بیا بید توی اتاق از غندی.» هفت هشت ده نفر بودیم که روزهای آخر مانده بودیم. نشستیم توی اتاق از غندی، ولی آن روز خودش آنجا نبود. نمی‌دانم فرار کرده بود یا نه، ولی تهرانی بود. ما را نشانندند و یک صندلی کم آمد. مرحوم پوراستاد، خدا رحمتش کند، جا نبود بنشیند و ایستاده بود دم در اتاق. تهرانی گفت، «آقای پور استاد! صندلی پشت میز از غندی خالی است. برو آنجا بنشین.» مرحوم پوراستاد رفت و آنجا نشست. شهید اسلامی خیلی با شهامت بود. خدا رحمتش کند. برگشت و گفت، «پوراستاد! می‌دانی کجا نشستیم؟» گفت، «چطور؟» گفت، «جای یک ظالم نشسته‌ای. زود بلند شو!» حالا فکرش را بکنید، جلوی روی تهرانی. روزهای آخر است و می‌خواهند ما را آزاد کنند و شهید اسلامی این حرف را می‌زند که، «وای به حال آخرت!» تهرانی برگشت و گفت، «اسلامی! داشتیم؟ ما داریم شما را آزاد می‌کنیم. این چه حرفی است که می‌زنی؟» گفت، «من حقیقت را می‌گویم. این، جای یک ظالم است.» روز ملاقات آخری فهمیده بودیم که اوضاع بیرون شلوغ است و آزاد می‌شویم. یک برگه‌ای گذاشتند جلوی ما و گفتند یک چیزی بنویسید. پرسیدیم، «چی بنویسیم؟» آن قدر وضعشان خراب بود که گفتند، «هر چی دوست دارید بنویسید.» ما هم الکی نوشتیم که دیگر در تظاهرات شرکت نمی‌کنیم و ورقه‌ها را دادیم. لباس‌ها را دادند و یک مینی بوس آوردند و ما را سوار کردند و جلوی هتل اوین فعلی پیاده کردند. من به رفقا گفتم، «سریع پراکنده شوید و با وسیله‌ای چیزی بروید، چون اینجا ممکن است ما را آورده باشند که به رگبار ببندند و بعد هم بگویند که اینجا قصد فرار

و اینکه من به او گفته بودم این کارها را نکن و اینها به دست خودمان می‌افتد و بیت‌المال است. بعد هم گفته بود، «خلاصه حالا آمده‌ام که بگویم این خرابکاری‌ها، کار من است و می‌خواهم هزینه‌اش را خودم بپردازم.» شهید لاجوردی، خدا رحمتش کند، گفته بود، «خدا یک عقلی به تو بدهد. می‌خواستی آن روزها که حاج اکبر جز می‌زد، گوش به حرفش بدهی. حالا لازم نیست خرج کنی.»

بالاخره چگونه آزادتان کردند؟

عرض کنم که بعد از دو ماه و نیم بالاخره آمدیم بیرون، ولی این را بگویم که اگر نهضت امام اوج نمی‌گرفت، ماه‌ها سر تیر، اعدامی بودیم. وقتی آزاد شدیم، آقای عسکراولادی آمد دیدن من و گفت، «از وقتی که شما را گرفتند، ما چند تا از بچه‌های مؤتلفه را فرستادیم بهشت زهرا و به آنها گفتیم اینها را تیرباران می‌کنند و جنازه‌شان را می‌آورند. مواظب باشید هر وقت آوردند، ما را خبر کنید.» خلاصه این قدر اوضاع وخیم بود. روزهای آخر ما را بردند بند عمومی و دو سه تا ملاقات هم دادند. خواهرم آمده بود ملاقات و جلوی روی مأمورها و از غندی (منوچهری) و آنهایی که هنوز در نرفته بودند، می‌خواستند ما را آزاد کنند، بعد در بروند! خلاصه خواهرم جلوی روی آنها داد می‌زد، «داداش! هیچ نترسی‌ها! محکم باش. حرف نزن. کار اینها تمام است.» بیرون اوضاع جوری شده بود که اینها جلوی شکنجه‌گرهای ساواک این جوری حرف می‌زدند. ما هم از خودمان می‌پرسیدیم، «خدا یا! بیرون چه خبر است که اینها این قدر شهامت پیدا کرده‌اند.» خلاصه یک روز دیدیم که یک مأموری آمد دم در سلول و لباس‌هایمان را آورد. پرسیدیم، «چی شده؟»



می‌خواستی برای ما راه باز کنی؟ ما خودمان قاب قمارخانه‌ایم. هم حسینی هستی، هم صالحی؟ ما را می‌خواستی گول بزنی؟» گفتم، «مردم به پدر ما می‌گویند صالحی. به شما چه کار داریم؟» آنها فکر می‌کردند اسم مستعار روی خودمان گذاشته‌ایم. یک چند وقتی این جوری دنبلمان گشته بودند. تلفن‌ها را که کنترل کردند فهمیدند حسینی همان صالحی است و ریختند ما را گرفتند. خیلی از ماجراهایی را که در این چهارده سال روی دادند، دیگر کتک‌ش ندارم و یادم نمی‌آید. خلاصه به بزرگی خودتان

بیخشید. ■

از زندان را داشته‌اند و کشته شدند. زود پخش شوید.» ماها تا کسی گرفتیم و آمدیم طرف خانه‌هایمان. سر راهمان دیدیم که دوایر دولتی دارند توی آتش می‌سوزند و مردم توی خیابان‌ها هستند و اوضاع خیلی شلوغ شده که اینها ناچار شده‌اند ما را آزاد کنند. دو سه روز بعد از دیدن بازدیدها گفتیم برویم دم در مغازه پدرمان و ببینیم خیابان‌ها چه خبر است؟ آمدیم سه راه امین حضور و دیدیم یک دسته عظیمی دارد می‌آید. تعهد داده بودیم تظاهرات نکنیم و رفتیم قاتی اینها! آمدیم سرچشمه و یک آقابلی به اسم دقیقی رفت روی یک نیسان و بنا کرد سخنرانی کردن. همه جمع شدند. یک وقت دیدیم از خیابان چراغ برق، دو تا ماشین گاردی آمدند

مأموران صلیب سرخ هم که آن روزها آمدند. بله این را یادم رفت بگویم. کمی قبل از آزادی، یک روز دیدم یک خربزه را از دریچه سلول دادند تو. ما دو ماه و نیم بود رنگ میوه را هم ندیده بودیم. فهمیدیم خبری شده. بعد دیدیم چند تا از این فکل کراواتی‌ها آمدند که خارجگی حرف می‌زدند. خربزه را که دادند، فهمیدیم که خبری است و کارشان اعتبار ندارد و ممکن است اینها که بروند، بیایند و خربزه را پس بگیرند. وسیله‌ای چیزی هم که نداشتیم که خربزه را قاچ کنیم. محکم با مشت زدیم روی خربزه و جای شما خالی، دلی از عزا در آوردیم.

از آزادی‌تان می‌گفتید.